

در خانه که رسید، سر برگرداند. و هرچه فکر کرد همه راه را از کجا و
چطور آمده است، یادش نیامد. فقط می‌دید که رسیده است. در را باز
کرد، بی سر و صدا. بی آن‌که مثل مرده‌های دیگر بخواهد حضور خود را
اعلام کند به زیرزمین رفت. اتاق با دیوار سیمانی تیره‌رنگ، هیچ تزئینی
جز یک عکس خانوادگی نداشت. پدر روی صندلی نشسته بود، مادر پشت
سرش ایستاده بود، با همان چادر نماز سفید گل‌ریز. و مثل همیشه لاغر.

یاد آیدا افتاده بود. نمی دانست چرا همه اش خیال می کند صحنه آتش سوزی خواهرش را دیده است. به وضوح آتش را می دید که از سراسر بدن آیدا شعله می کشید. شب بود. هیچ کس در خیابان نبود. حتی سگ ها هم نبودند، و فقط صداشان از دور شنیده می شد. سهراب پشت در بسته خانه نشسته بود و نعره می کشید. آیدا می سوخت و می دوید. اما باز به طرف بچه برمی گشت که بیند توی جوی آب نیفتد یا سگ ها پاره اش نکنند. بعد در خانه باز شد، آبادانی بیرون دوید. اما خیلی دیر شده بود. آیدا مجاله شده بود.

بعد یاد آبادانی افتاد که سیاهپوش و گریان، با آن موهای ژولیده و سر وضع پریشان، دنبال جنازه به اردبیل آمده بود. و از ترس جرئت نمی کرد آفتابی شود. و بعد بچه اش سهراب را برداشت و به آمریکا رفت. یک سال بعد در نامه ای از پدر، مادر، آیدین و اورهان معذرت خواهی کرده بود، و نوشته بود که دین آیدا را به یادگارش سهراب می پردازد. همه هم و غمش را صرف سهراب می کند. و دیگر هرگز به ایران باز نمی گردد. اما هیچ کس آخر نفهمید که چه بلایی سر آیدا آمده بود که ناچار شده بود خود را بسوزاند. حتی روزنامه ها هم چیزی ننوشتند.

سیگار دیگری روشن کرد. چند لحظه بعد در اتاق باز شد و مادر به درون آمد. گفت: «چرا نمی آیی بالا؟»

«حالم خوش نیست.»

«چی شده؟ باز با اورهان حرفتان شده؟»

«نه، مادر. حوصله ندارم.»

«پس چی شده؟ به من بگو.»

«یاد آیدا افتادم.»

«آیدا. آیدای بی چاره من.»

آیدین دست چپ ایستاده بود و اورهان دست راست. پشت سر همه، نصف صورت آیدا هم پیدا بود که در چادر سیاه خودش را جمع و جور کرده بود. و چقدر پشت دری ها و پرده را قشنگ می دوخت، خوب چینشان می داد و بعد می گفت: «دایی آیدین، خوب شد؟» از طرف سهراب حرف می زد. در اتاق را بست. پرده را کشید، و یک سیگار آتش زد. روی تخت دراز کشید. و تفلا کرد اول به من و بعد به آیدا فکر کند. اما نمی توانست. همه با هم می آمدند و با هم دور می شدند. ذهنش شلوغ می شد و بعد مثل یک بیابان خشک، هیچ کس در آن نبود. بیرون که بود، یا وقتی کتاب می خواند، به راحتی می توانست به دلخواه یاد هر کس بیفتد. یاد من، آیدا، مادر. و حتی جمشید که در شورابی غرق شده بود و سال های سال روحش، او و مادر و اورهان را آزار داده بود. مادر می گفت: «همه اش خیال می کنم در خانه را می زنند. می ترسم وقتی در را باز می کنم، ببینم جمشید پشت در ایستاده باشد و بگوید: سلام، مادر. بی زحمت اورهان را صدا کنید.»

«اورهان نیست.»

«پس بگوید آیدین بیاید.»

مادر می گفت: «می ترسم بیاید سراغ یکی از شماها و من دیگر توانم ببینمتان. چون بعضی وقت ها مرده ها به سراغ آدم می آیند و یکی از زنده ها را می برند.»

اورهان می گفت: «هر وقت آمد، بگو یوسف هست. ببیند بردش، راحتان کند.»

مادر گفت: «تو را سنه نه؟»

آیدین گفت: «سنگ به پای می خورد که بیش تر می گردد. مراقب خودت باش، اورهان.»

بعد احساس کرد شقیقه هاش تیر می کشد، و دست هاش دارد می لرزد.

«چرا این جور شد؟»

«کاش می دانستم. کاش دردش را می دانستم. اما هرچه بود زیر سر آبادانی بود. این اواخر ایشان به یک جوی نمی رفت.»

چند لحظه هر دو سکوت کردند. آیدین به سقف خیره شده بود و تطابق چشم هاش را از دست داده بود. مادر دم پله ها نشست. گفت: «این اتفاق خیلی دلگیر است. آدم سالم هم مریض می شود. چرا نمی خواهی برگردی به اتاق سابق؟»

«من از اینجا بدم می آید.»

«می خواهی اتاق بزرگه را برات مرتب کنم؟»

«نه، نه. مادر. من همین جا می مانم.»

«پس چرا این جوری شده ای؟»

آیدین می خواست تنها باشد و یاد من بیفتد. از خودش عصبانی بود که نمی توانست بیرون از خانه جایی دوام بیاورد. گفت: «چه جوری شده ام، مادر؟» و همراه نفسش ناله کرد.

«صبح تا شب داری فکر می کنی. همه اش تو خودت فرو می روی. من نباید بدانم تو به چی فکر می کنی؟ می خواهی بنویسم به دایر ناصرت که سر و سامانی بگیری؟»

«تو را به خدا، مادر، دیگر حرفش را نزن.»

«داری خودت را تباه می کنی.»

«حالا تصمیم ندارم.» و به سیگارش پک محکمی زد و ته سیگارش را در جاسیگاری روی سینه اش له کرد.

«لابد می خواهی تا آخر عمر به سورمه فکر کنی و به حساب خودت به پاش بنشینی.»

آیدین ترسید که اگر بگوید: «آره» مادر بخواند نصیحتش کند و

بگوید: «به مرده ها فکر نکن.» برای همین سکوت کرد، و داشت در ذهن شلوغش دنبال من می گشت. وقتی مادر حرف می زد، او می توانست یاد من بیفتد. یاد راه رفتن و تاب خوردنم. یاد آن شب بارانی. و یاد عید نوروز که من سبزه سبز کرده بودم. گفت: «شما که عید نمی گرفتید؟» و من گفتم از امسال می گیریم. عیدی هم یادتان نرود. گفت چه می خواهید؟ گفتم باز هم مرا ببوسید. بوسید. گفتم: «آلبالو.» و خندیدم.

مادر راه افتاده بود. دو سه قدم می رفت، به گوشه اتاق که می رسید، و کتاب های درهم و برهم آن جا را می دید، برمی گشت نگاهی به آیدین می انداخت. و باز می رفت و می آمد. گفت: «هیچ می دانی وقتی این جوری خودت را عذاب می دهی، روح او را هم معذب می کنی؟»

«سورمه که زیر خاک نیست، مادر.»

«من نمی گویم فراموشش کن، نه. دوستش داشته باش. به یادش باش. ولی یک خرده هم به خودت فکر کن. ببین.» آمد لب تخت نشست: «اورهان آدم دندان گرد و پول پرستی است. مثل بابای خدایا مرزت فقط به کسب و کار فکر می کند. به تخمه هاش فکر می کند. از خدا می خواهد که تو نیاشی و او همه زندگی را بالا بکشد. ولی من می خواهم از حالا زندگیتان شسته و رفته باشد. نه به تو ظلم شود، نه به اورهان. اما تو زندگی را به بازی گرفته ای. اگر من سرم را زمین بگذارم، با این حال خراب، نمی دانم چی به سرت می آید. این همه سال به خاطر تو با پدرت در افتادم، حالا هم باید از دست آن نکبت زجر بکشم. چرا؟ چون نمی خواهی از حق دفاع کنی. تا کوچک ترین حرفی می شنوی، خودت را کنار می کشی. آخر چرا؟»

آیدین باز سیگاری دیگر روشن کرد و همچنان به سقف خیره ماند. من در آن همه جمعیت گم بودم. همه آدم ها گم بودند. و هرچه فکر می کرد

یادش نمی‌آمد که من به زبان ارمنی چی بهش گفته بودم. دود اتاق را برداشته بود. مادر پرده را کنار زد، در را باز کرد. گفت: «به خاطر من، سعی کن به گذشته‌ها فکر نکنی.»

پا شد نشست، و بیرون را نگاه کرد. کلاغ‌ها روی شاخه‌های قطع شده کاج، چنان بی‌حرکت نشسته بودند که زمان به سال‌ها قبل برمی‌گشت و یک جایی خشک می‌شد. آیدین چهارده سالش بود، باکیف قهوه‌ای رنگ مدرسه‌اش، روی پله‌های راهرو پایین نشسته بود و داشت نان و یک چیزی می‌خورد. بعد به حجره رفت. پدر نمی‌پرسید که چطور درس می‌خواند و چه وقت. اما می‌دانست که خوب می‌خواند. و تمام فکرش این بود که او را به حجره و کسب علاقه‌مند کند. گفته بود: «همیشه به کاری مشغول باشید. بدن باید عادت کند.»

وقت‌های تعطیل، آیدین در حجره کار می‌کرد. زمین می‌شست، سوراخ موش‌ها را با گچ و سیمان بند می‌کرد، علم قیمت‌ها را مرتب می‌کرد و یا مشتری راه می‌انداخت. و اورهان، زیر میز پدر، با تخته و میخ، جعبه و صندلی کوچولو درست می‌کرد. پدر هم گاهی خم می‌شد و می‌دید که دارد زیر میز دو تکه تخته را به هم میخ می‌کند. گفت: «چه می‌کنی، پسر؟»

اورهان گفت: «لانه درست می‌کنم.»

پدر گفت: «برای کی؟»

اورهان گفت: «برای پرنده‌ها.»

پدر گفت: «چرا کار نمی‌کنی، پسر؟»

اورهان چند چکش کوبید و گفت: «پس این کار نیست؟»

پدر خندید، مشتش را پر پسته کرد و زیر میز گرفت. اورهان جعبه کوچولوش را جلو برد تا پدر خالی کند. آیدین از آن طرف حجره نگاه می‌کرد. و پدر خوب می‌دانست که دارد می‌بیند. و همان شب به مادر گفته

بود: «غرور عجیبی دارد. با این‌که خوب کار می‌کند، خوب درس می‌خواند. اما غرور عجیبی دارد. آدم هوس می‌کند این غرور را بشکند.» مادر گفت: «چقدر سیگار می‌کشی؟ تو که سیگاری نبودی.»

آیدین گفت: «نمی‌دانم.» و آتش زد. سعی کرد یاد آن روز بیفتد که من بگویم: «اختیار دارید. من کی هستم که به شما یاد بدهم چه بکنید. فقط دلم می‌خواهد شما را آراسته بینم.»

گفت: «امشب می‌خواهم از پدرتان اجازه بگیرم که با شما ازدواج کنم.» گفت: «ما که لایق نیستیم.»

گفت: «شما تمام زندگی من هستید.»

گفتم: «ما دو بار عروسی می‌کنیم. یک بار در کلیسا، یک بار هم در محضر.»

گفت: «شما چه گلی را دوست دارید؟»

گفتم: «چطور مگر؟»

گفت: «دلم می‌خواهد یک دسته گل به شما هدیه بدهم.»

من همه گل‌ها را دوست داشتم. ترکیب گل‌ها را دوست داشتم.

یک محکمی به سیگار زد و توی دلش گفت: «حیف.» و بعد به مادر نگاه کرد. خواست حواسش را چند لحظه به مادر بدهد که چیزی بگوید یا بشنود، اما باز چهره رنگ‌پریده من یادش آمد که مدام حال تهوع داشتم. و بعد سیاهی چشم‌هام بزرگ و بزرگ‌تر شد، تا آن‌جا که تمامی صورتم را پوشاند. و در آن سیاهی هیچ چیز به خاطرش نرسید. جز آیداکه او هم تا بیاید خودش را نشان بدهد در شعله‌ها مجاله شده بود.

سرش را زیر انداخت و باز چشم‌هام را دید و بعد صورتم را که گلبهی رنگ بود، یا نرمه گوشم را که او مدام با زبان قلقلک می‌داد و من مورمور می‌شد. یک مداد کنته برداشت. گفت: «بگذار خال روی لب‌هات را تکرار

گفتم: «حرف‌های خوب بزن. دنیا بی‌ارزش نیست. فقط انسانی زندگی کردن خیلی سخت است.»

گفت: «آره.» و خواست که من بگویم نه. دنیا بی‌ارزش نیست. سخت هم نیست. داری خواب می‌بینی. و من گفتم: «دنیا بی‌ارزش نیست. سخت هم نیست. داری خواب می‌بینی.» و شمرده شمرده گفتم. بعد خندیدم. دلش می‌خواست روی تاب نشسته باشم و بخندم. و من هم روی تاب نشستم و خندیدم و باد موهام را به بازی گرفته بود. گفتم: «تاب نمی‌خوری؟»

گفت: «نه.»

لب حوض نشسته بود. لباس یشمی پوشیده بود و هوا مه‌آلود بود، چون باران هم می‌خواست بیارد. گفتم: «لاوا؟»
گفت: «لاوا.»

مادر هرچه می‌خواست بگیرد می‌گفت و مثل همیشه به صرافت غذا پختن و ظرف شستنش می‌افتاد. و آیدین تا می‌آمد به پدر فکر کند که انگار همین دیروز با آن جسم کوچک از حجره به خانه برمی‌گشت، و با آن پاپاخ سیاه و پالتو طوسی رنگ، سنگین سنگین از پله بالا می‌رفت، ناگاه آن ابهت عجیب و آن حضور ماندنی، در خاطره‌اش محو می‌شد و در گورستان قدیمی شهر، زیر خاک به چند تکه استخوان بدل می‌گشت. به هر کس که فکر می‌کرد همین‌طور بود. یکباره تصویر پر می‌کشید و چیز دیگری جاش را می‌گرفت. حتی صورت رنگپریده من هم دیگر یک لحظه ثابت نمی‌ماند که او بتواند در ذهنش خوب نگاه کند. پیش‌ترها به یاد هر چیز که می‌افتاد می‌توانست ساعت‌ها بهش فکر کند، بسازدش، ویرانش کند، و باش حرف بزند. اما در این یک ماهه آخر، به خصوص در این چند روزه، هرچه که می‌خواست به سرش بیاید آمده بود. پس به پدر

کنم. «خال سیاه کوچکی طرف راست بالای لبم بود. آیدین یکی هم طرف چپ گذاشت. من دردم گرفت. اما چیزی نگفتم. گذاشتم که خوب بررنکش کند؛ و در آینه نگاه کردم و خندیدم.

گفت: «اصلاً خوب نشد. پاکش کن. بیا من پاکش کنم.»

گفتم: «حالا بگذار برای بعد.»

گفت: «نه. من اشتباه کردم. چیزهای قشنگ تکرار نمی‌شوند.»

گفتم: «خواهش می‌کنم سربه‌سرم نگذار.»

گفت: «به من اعتماد نداری؟»

در همان لحظه تصویری روشن از مادر جلو چشمش نقش بست که چادر نمازش افتاده بود روی شانه‌اش، و بر آخرین پله اتاق زیرزمین نشسته بود. بی‌آن که حرف بزند.

آخرین یک را به سیگار زد و به ذهنش فشار آورد. من به یادش نیامدم مگر با پارچه سفیدی که روی آن جسم به قول او، ظریف کشیده شده باشد. یک جسد باد کرده کبود شده حالا جلو چشم‌هایش روی موزاییک‌های سرد بیمارستان خوابیده بود. گفته بود: «کاش آدم می‌توانست با مرگ مبارزه کند.»

گفتم: «چه جوری؟»

گفت: «جوری که نخواهد بمیرد. یک تقلاهی حسابی.»

گفتم: «ممکن نیست. مرگ هم همیشه یک جور نیست. هر دفعه شکل تازه‌ای دارد.»

در ذهنش خواست که من بگویم داری خواب می‌بینی. و من گفتم: «داری خواب می‌بینی.» که سیگاراش را انداخت و انگشت‌هایش را با زبان خیس کرد. و دید که مادر دارد نگاهش می‌کند.

گفت: «دنیا پوچ و بی‌ارزش است. هیچ ارزشی ندارد.»

و بعد به بچگی خرد فکر کرد که از ایوان طبقه بالا شیرجه می‌زند توی حوض و پدر می‌خواهد از خانه بیندازدش بیرون. در ذهنش کودکی آن برادر ملول خیالانی‌اش را هم دید. و هواپیماهای روسی و چتربازهای آبی‌پوش بر فراز آسمان نرم‌نرم می‌سریدند، شاید به این خاطر که آن بچه ده ساله را به نابودی بکشند. پدر می‌رفت و باز با لباسی دیگر به سراغش می‌آمد. کاش می‌شد که همه این چیزها را به مادر بگوید. زندگی همیشه خوردن و خوابیدن نبود. چیزهای ظریف و کوچکی هم بود که او نمی‌توانست به مادر بگوید.

پدر گفت: «چرا شاگرد اول نشدی؟»

«خوب، شاگرد دوم شده‌ام.»

«نمی‌توانی شاگرد اول بشوی؟»

«چرا، می‌توانم.»

«بشو.» داشت برای کمردرد خودش و پادرد بچه‌ها معجون افلاطون درست می‌کرد. مغز پسته و فندق و گردو و بادام را با نارگیل می‌کوبید، در شیر حل می‌کرد و دو لیوان پیاهی سر می‌کشید. انگار همین دیروز بود. گفت: «بیاید بخورید.» یک لیوان به آیدین، یک لیوان به آیدا. یک لیوان هم به اورهان. و اورهان که تو بغل پدر نشسته بود، همان جا شاشید. پدر گفت: «این بچه به کی رفته؟» عصبانی شد. پاهاش را بیرون آب کشید، و شلوارش را عوض کرد. و دوباره سر جاش نشست. مادر با چرخ خیاطی داشت برای بچه‌ها شلوار می‌دوخت. و آیدا مشق می‌نوشت. مادر گفت: «اخلاقش که به تو رفته. ولی شاشیدنش، نمی‌دانم.»

پدر گفت: «خیلی خوب. حالا باشو عوضش کن. بچه نره خر شش‌ساله هنوز هم توی شلوارش ...»

بخاری کوره‌ای آن گوشه هورهور می‌کرد، و دودش می‌رفت آسمان.
پدر به آیدین گفت: «اگر شاگرد اول بشوی برات دوچرخه می‌خرم.»
آن سال شب و روز درس خواند، عکسش را از طرف فرهنگ در
روزنامه‌ها چاپ کردند، پدر عکس را زیر شیشه میزش گذاشته بود و به
مشتری‌هاش نشان می‌داد: «آیدین! ورخانی. می‌بینی؟ با معدل بیست.»
اما نه آن سال، و نه هیچ سال دیگر، پدر برای آیدین دوچرخه نخرید.